



حسین، شاگرد کوچک آقا جان

احمد آقا از قدیم اهل دین و دین داری بود و هنوز هم همین طور است. وقتی تظاهرات علیه رژیم شاه شروع شد، او هم در کنار مردم به خیابان آمد و در تظاهرات شرکت کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ هم سعی می کرد هر طور که می تواند، سهمی در کمک به دیگران داشته باشد. حسین، پسر احمد آقا، هم که پدر را الگوی خودش قرار داده بود، از وقتی وارد دبیرستان شد، هم درس می خواند و هم از پدر خیاطی یاد می گرفت. او از بچگی پدرش را، آقا جان، صدای کرد و همیشه در خانه و مغازه روی حرفش حرفی نمی آورد. حدود دوسالی پیش پدر کار می کرد تا اینکه یک روز از او اجازه خواست تا راهی جبهه شود.

احمد آقا دلش نمی خواست پسر هفده ساله اش به جبهه برود. به حسین گفته بود «چند ماه دیگر باید به خدمت سربازی بروی، تا آن موقع صبر کن.» اما حسین تصمیمش را گرفته بود و برای اینکه دل پدر را به دست بیاورد جواب داده بود: «آقا جان! تا آن موقع می روم لباس رزمنده ها را می دوزم و تعمیر می کنم.»

احمد آقا از پسرش که حرف می زند همه چیز را با جزئیات به خاطر می آورد: «دوم اردیبهشت سال ۶۵، قرار بود از طرف مسجد جواد الائمه^(ع) به جبهه اعزام شود ولی آن روز حسین از قطار جاماند. با اینکه

همه وسایلش را جمع کرده بود تا همراه دوستانش راهی شود، انگار قسمت نبود آن روز برود.»

پدر که چهره غمگین و درهم رفته حسین را می دید، به او گفت غصه نخورد، فردا خودش، او را تا راه آهن می برد. احمد آقا تعریف می کند: همراه مادر خدایا مرزش و خواهر و برادرش، حسین را به راه آهن بردیم و از زیر قرآن رد کردیم. در ایستگاه آن قدر سربه سرا و گذاشتیم که صدای خنده مان در سالن انتظار پیچیده بود تا اینکه حسین سوار قطار شد.

آخرین وداع در ایستگاه قطار

صدای احمد آقا می لرزد: «حسین سرش را از پنجره قطار بیرون آورد و دستش را در دستم گره کرد. بغض گلویم را گرفته بود، اما خودم رانگه داشتم تا دم رفتن، او و مادرش را ناراحت نکنم. قطار که حرکت کرد، دست حسین کم کم از دستم جدا شد. آن وقت بود که سیل اشک مانم را برید.»

از روزی که حسین رفت، فقط یک بار برای خانواده نامه نوشت و در آن خبر داد که حالش خوب است. او را طلب شده بود کار با تیر بار را یاد بگیرد و بعد از پایان دوره آموزشی، به عنوان تیر بارچی مشغول خدمت شده بود. خانه احمد آقا تلفن نداشت. حسین یک بار به خانه همسایه زنگ زده بود تا از حال خودش خبر بدهد و خانواده خیالش راحت شود. از قضا آن روز احمد آقا

و خانواده اش خانه نبودند و نتوانستند به تماس حسین جواب بدهند. احمد آقا با صدایی گرفته می گوید: «کاش آن روز خانه بودیم، کاش تلفنش را جواب می دادیم.» از چهره اش پیدا است که بعد از این همه سال، هنوز هم دلش برای شنیدن صدای حسین و «آقا جان» گفتن هایش تنگ می شود. هنوز یک ماه از رفتن حسین نگذشته بود که چند نفر از سپاه به خانه احمد آقا آمدند تا خبر شهادت را بدهند. اما گفتن این خبر تلخ آن قدر سخت بود که نتوانستند با خانواده در میان بگذارند. از همسایه ها پرس و جو کرده و سراغ عموی احمد آقا رفته بودند؛ همان عمویی که احمد آقا همراه او به مشهد آمده بود.

نمی توانستم خبر را باور کنم

احمد آقا آن شب را به یاد می آورد: «زنگ در خانه به صدا درآمد. عمویم و یکی از دوستانم پشت در بودند. هر چه تعارف کردم داخل بیایند، قبول نکردند. دم در ایستاده بودیم و حرف می زدیم که کم کم گفتند حسین مجروح شده، به پایش تیر خورده و در بیمارستان بستری است. همان جا ضعف کردم. ته دلم می گفتم حتما اتفاقی افتاده است. زانوهایم سست شده بود. گوشه باغچه جلو خانه نشستیم تا بتوانم با گریه خودم را آرام کنم.»

به سختی خودش را جمع و جور کرد. باید خبر را به همسرش می داد، اما چطور می توانست از شهادت حسین بگوید، وقتی خودش هنوز نمی توانست این خبر را باور کند؟

احمد آقا نفس عمیقی می کشد. از جایش بلند می شود و آلبوم عکس را از توی کمد بیرون می آورد. در میان عکس ها، تصویر حسین کنار میز خیاطی بزرگ تر از بقیه چاپ شده است. احمد آقا انگشتش را روی دست های پسرش در عکس می کشد: «یک بار موقع برف بازی زمین خورد و دستش شکست. باچه هول و ولایی بردمش دکتر تا دستش را گچ بگیرند.» یک هفته بعد، پنجم خرداد سال ۶۵، احمد آقا برای آخرین بار حسین را در معراج شهدای مشهد دید. تا

آخرین دیدار با پسرش باشد: «همسایه ها هم برای تشییع آمده بودند؛ همان هایی که حسین همیشه حواسش به آن ها بود. هر وقت برای خرید از خانه بیرون می رفت، از همسایه های مسن تر می پرسید چیزی لازم ندارند؛ نان، ماست یا شیر. تا مجبور نباشند خودشان برای خرید بروند و در صف بایستند.» دستش را گره می کند و بغضش را می خورد: «حسین در ارتفاعات حاج عمران، موقعی که پشت تیر بار نشسته بود با اصابت گلوله دشمن به شهادت رسید درست موقعی که هفده سال و هشت ماه و هجده روز داشت.» آرام، قطرات اشک روی صورت پیر مرد سری می خورد. داغ حسین، با گذشت این همه سال، هنوز برای احمد آقا تازه است.



هیچ شاگردی جای حسین را نگرفت

احمد آقا بعد از شهادت پسرش، مدتی خودش را غرق کار کرد: شاید کار کمک کند کمتر به جای خالی حسین فکر کند. سال ها گذشت و او همچنان در مغازه میدان ده دی، کنار شریک قدیمی اش، به خیاطی ادامه داد. در این سال ها، هر بار نوجوانی برای شاگردی به مغازه می آمد، او را یاد حسین می انداخت. برای همین، بادل و جان به آن ها خیاطی یاد می داد و سعی می کرد فوت و فن کار را به خوبی یادشان دهد. خیلی از شاگرد هایش بعد از مدتی استاد شدند و برای خودشان مغازه ای باز کردند. اما برای پدر هیچ شاگردی جای حسین را نگرفت.

لذت پایان ناپذیر خیاطی

احمد آقا می گوید از اواخر دهه ۷۰، با آمدن چرخ های خیاطی صنعتی و پیشرفته، کارشان راحت تر شد. اما هنوز هم معتقد است بعضی دوخت ها را نمی شود به ماشین سپرد و باید با دست انجام داد: «اگر بعضی قسمت های لباس با دست دوخته شود، لباس بهتر

روی تن می ایستد، آراسته تر به نظر می رسد و دیرتر هم خراب می شود. برای همین، با وجود پیشرفت چرخ های خیاطی، هنوز هم بعضی دوخت ها را با دست انجام می دهم.»

او توضیح می دهد: حتی نوع کوک هایی که روی لباس زده می شود، در ظاهر و زیبایی آن تأثیر دارد؛ جزئیاتی که شاید به چشم همه نیاید. اما برای یک خیاط با تجربه اهمیت زیادی دارد.

این همه سال کار، البته برای احمد آقا بی دردسر هم نبوده است. سال ها ایستادن پشت میز خیاطی و اتو، کم کم زانوهایش را از پا انداخته و حالا به آرتروز هم دچار شده است: «دلم می خواهد لباسی که از مغازه بیرون می رود، هیچ ایرادی نداشته باشد.»

از سال ۱۳۴۸ تا امروز، همکاری احمد آقا و دوستش ادامه دارد؛ شراکتی که حالا حدود شش دهه از عمرش می گذرد. البته مدتی است شریکش به دلیل بیماری کمتر به مغازه می آید و بیشتر در خانه است. وقتی حرف بازنشستگی به میان می آید، با خنده می گوید: «با ۶۶ سال سابقه کار، باید دوبار بازنشسته شده باشم.»

یکی دوسالی است که احمد آقا کمتر سفارش قبول می کند. اما هنوز هم بعضی روز ها راهی مغازه می شود و برای دوستان و آشنایانش کت و شلوار می دوزد؛ چون هنوز هم از خیاطی لذت می برد.

